

## سه سال قبل

او نمی‌توانست بخوابد.

این چندان عجیب نبود. خواب هیچ‌وقت برای نیو آسان نیامده بود، حتی در گهواره؛ ظاهراً برای به خواب‌رفتن نوزاد کوچک دختر اول، پرستارها باید با داستان و آواز، مراسمی مفصل اجرا می‌کردند و در چرخه‌ای بی‌پایان، نوبتی او را در آغوش می‌گرفتند، راه می‌بردند و تکانش می‌دادند تا بالاخره آرام می‌گرفت.

واقعاً هم چیز زیادی تغییر نکرده بود. نیو هنوز هم باید ذهنش را آن‌قدر درگیر می‌کرد تا بالاخره آرام می‌گرفت، باید آن را در گره‌هایی می‌بست تا بالاخره رشته‌ها فرسوده می‌شدند. این موضوع هیچ‌وقت خیلی آزارش نداده بود، چون خواب اغلب برایش هدر دادن وقت به نظر می‌رسید - ساعتی که می‌توانست بهتر صرف کار شود.

مثل حالا.

نیو با انگشتانش روی لحافش ضرب گرفت، لحافی که از پرهای مرغابی‌ها پر و با الیاف نرم دستگاه‌های پارچه‌بافی کارسکا دوخته شده بود. مالیات‌های مذهبی به‌کارگرفته‌شده بودند. احتمالاً یکی از راحت‌ترین تخت‌ها در سراسر ولیدا را داشت - که البته باتوجه‌به اینکه چقدر کم از آن استفاده می‌کرد، اسراف به نظر می‌رسید.

چه اسراف باشد چه نه خواب به این زودی‌ها نمی‌آمد. نیو زیر لب ناسزایی گفت و از تخت بلند شد.

زمین سرد بود، اما زحمت پیدا کردن کفش را به خودش نداد. شومینه‌ای در کتابخانه بود که هیچ‌وقت کامل خاموش نمی‌شد؛ همان برای گرم‌شدن کافی بود.

شمعی در پایه‌ی قلع اندود و یک جعبه کبریت روی میز کنار تختش بود. نیو کبریتی را روشن کرد، بویی از گوگرد در هوای سرد پخش شد و شعله را به فیتیله رساند. در را آرام باز کرد تا جیرجیر نکند و بی‌صدا به راهرو پا گذاشت.

از کنار یکی دو نگهبان که در پستشان چرت می‌زدند گذشت، اگر او را دیدند، چیزی نگفتند. پرسیه‌زدن دختر اول در راهروها، چیز جدیدی نبود. یک سالی می‌شد که شب‌ها از اتاقش بیرون می‌رفت و به کتابخانه سر می‌زد. دنبال هر تکه از اطلاعات درباره گرگ‌ها، جنگل‌ها و دختران دوم می‌گشت.

هر چه به در اتاق رد نزدیک‌تر می‌شد، قدم‌هایش کندتر می‌شدند، انگار تصمیمی را عقب می‌انداخت که در واقع گرفته شده بود. قبلاً رد هم با او می‌آمد، او هم‌خواش نمی‌برد. اما از سال گذشته، بعد از شانزده سالگی‌اش، بعد از... خب، بعد از آن اتفاق، رد دیگر نیامد. دیگر سعی نکرد راهی برای فرار از این معامله‌ی وحشتناک که از بدو تولد بر گردنش بود، پیدا کند. این پذیرش رد، چیزی شبیه خشم را در دل نیو شعله‌ور می‌کرد. این که او پذیرفته بود. انگار واقعاً باور کرده بود این فداکاری برای خیری بزرگ‌تر است. اما در تاریک‌ترین لحظاته‌ش، نیو فکر می‌کرد که این بیشتر شبیه ترسو بودن است. اگر سرنوشت چیزی وحشتناک سر راهت گذاشت، چرا باید تصمیم‌گیری آن را بپذیری؟ چه چیزی می‌توانست چنین تصمیمی را در ذهن آدم قابل قبول جلوه دهد؟

پس نیو به کتابخانه می‌رفت، هر شب، و از قفسه‌ها هر کتابی را که کمترین اشاره‌ای به گرگ‌ها یا پادشاهان یا پیش‌گویی‌ها یا عهدنامه‌ها داشت، بیرون می‌کشید و کامل می‌خواند. شاید رد حاضر بود با پای خودش به دهان هیولا برود، اما نیو می‌خواست کاری کند که آن هیولا خفه شود.

او می‌توانست این وضعیت را درست کند.

با اینکه جوابش را می‌دانست، لحظه‌ای بیرون در اتاق رد مکث کرد. سکوت درون، سکوت در راهرو، سکوت در تاریکی آرامی که با نور ماه از پنجره بریده شده بود. نیو آهی کشید و راهش را ادامه داد.

درهای دوتایی کتابخانه با فشار انگشتانش باز شدند، لولاها روغن خورده و براق بودند. کتابخانه ولیدا گنجینه‌ای ارزشمند بود، چیزی که ملکه‌ها در طول قرن‌ها بر آن افزوده بودند، پر از کتاب‌های نایاب و آثار هنری - برخی نسخه‌های منحصر به فرد در سراسر دنیا.

نیو وارد شد و درها را پشت سرش بست. شمع را روی میزی گذاشت. نور لرزان، گوشه‌های قفسه‌ها را در سایه فروبرد، و صندلی‌ها را به اشکالی باریک و عنکبوت مانند تبدیل کرد. خاکستر در شومینه‌ی بزرگ کنار در می‌درخشید، و نقاشی روغنی بالای آن را در نور نیمه‌جان، ترسناک کرده بود. نیو همان‌طور که خاکسترها را به شعله‌ای ضعیف‌تر برمی‌گرداند، به نقاشی خیره شد و موجی از گرما در اتاق یخ‌زده پخش شد.

نقاشی عظیم بود، تقریباً هم‌اندازه‌ی کف اتاق نیو. زمینه‌ای تیره با نقاط درخشان سفید که با خطوطی روشن به هم وصل شده بودند. نقشه‌ای از صورت‌های فلکی.

زمانی بود که نیو مجذوب آسمان شب بود. هنوز هم نوعی نزدیکی با آن حس می‌کرد، اگرچه خودش خوب می‌دانست که برای دختری هم‌سن و سال او، این فکر که تاریک و ناشناخته است، خیلی متظاهرانه به نظر می‌رسید.

نیو کاملاً قابل شناخت بود. او چیز زیادی نمی‌خواست؛ امنیت برای خواهرش، کسی که او را دوست داشته باشد، میزانی از کنترل - هر چقدر که می‌توانست به دست بیاورد و اینکه در زندگی‌اش نقش فعالی داشته باشد، نه اینکه مثل دود شمعی خاموش شده، با هر نسیمی این سووآن سو برده شود.

وقتی آتش جان گرفت، عقب رفت و به نقاشی خیره شد. بیشتر نام‌های صورت‌های فلکی را می‌دانست، دانشی که در همین کتابخانه به دست آورده بود: لویاتان، ستارگان طاعون، خواهران، ملکه‌ی دورافتاده.

برخی از افسانه‌هایشان را هم می‌دانست، اگرچه در هر کشور آن‌قدر متفاوت بودند که باور یک‌دوره حقیقت در آن‌ها سخت بود. در نیوه<sup>۳</sup>، ملکه‌ی دورافتاده دختر دسیسه‌گری بود که تاج‌وتخت را غصب کرده و دنیا را به جنگ کشانده بود؛ آن صورت فلکی را شوم می‌دانستند. اما در ولیدا، داستان او پر از مهربانی و صلح بود، ملکه‌ای که دور از خانه بزرگ شده و با رسیدن به سن بلوغ، دوران رونق را آغاز کرده بود و در آلپرا، اصلاً فکر نمی‌کردند شکل ستاره‌ها شبیه ملکه باشد - بلکه شبیه یک خنجر بود.

ویرانی و تولد دوباره و صلح و جنگ، همه‌شان درهم‌تنیده بودند، هیچ‌کدام راست نبودند. چشمان نیو که نیمه‌بسته بود، به اخمی عمیق تبدیل شد.

به سمت قفسه‌ی کتابی رفت که این روزها در حال مرورش بود، پاشنه‌ی دستش را به چشمان خسته‌اش کشید. سه کتاب از قفسه بیرون کشید، آن‌ها را مثل سپر به سینه‌اش فشرد و بعد بی‌هیچ ظرافتی روی میزی نزدیک رها کرد. نشست، خمیازه‌ای کشید و کتاب اول را باز کرد. نسخه‌ای خاص، با جلد چرمی ترک‌خورده و صفحاتی که بوی خاک کهنه می‌دادند. حروف به نظر دست‌نویس می‌آمدند، در بعضی جاها جوهرشان آن‌قدر کم‌رنگ شده بود که انگار شبی از واژه‌ها باقی‌مانده بود.

بیشتر مطالب به شکل شعر نوشته شده بودند. بینی نیو چین خورد. در این نقطه، دیگر فرصتی برای ایرادگرفتن نداشت، اما امید‌چندانی هم نداشت که چیزی که دنبالش بود را در این کتاب پیدا کند - کتابی که بیشتر به دفتر خاطراتی قدیمی شباهت داشت تا منبعی مفید.

در واقع، آن‌قدر مطمئن بود که کتاب به درد نمی‌خورد که در نیمه‌راه بستن آن بود تا اینکه یک خط اتفاقی چشمش را گرفت: «رگه‌طالایی، درآمیخته با جنگل.»

گلایش خشک شد. سپس کتاب را باز کرد و شروع به خواندن کرد.

شنیده‌ام زمزمه‌های شاخه‌ها را، و آن‌ها حکایت می‌کنند از کسی که یکی می‌شود، سپس دو، و بعد سه.

یکی برای ظرف شدن - ملکه‌ی سایه، دارنده‌ی تاریکی.

دوم برای ساختن درگاه - ملکه‌ی سایه و رگه طلایی درآمیخته با جنگل.

سوم برای ساختن تخت - ملکه‌ی سایه، رگه طلایی، و خیانت‌کار مقدس، بسته‌شده در کفر.

«چرندیات»، نیو زیر لب به کتاب گفت و با چنان شدتی آن را بست که صفحه‌های کهنه‌اش ابری از گردوخاک در هوا پاشیدند. «پادشاه‌ها و سایه‌ها لعنتان کند.»

گلویش گرفته و زبر شده بود. نیو دست‌هایش را روی میز در هم قفل کرد و پیشانی‌اش را روی آن‌ها گذاشت، دندان‌هایش را به هم فشرد تا مانع از گریه‌ای شود که داشت بالا می‌آمد. نیو اهل گریه نبود، اما همیشه چیزهایی مثل این باعث می‌شد اشکش در بیاید - زمان تلف‌شده، تلاش بی‌ثمر، یادآوری این‌که چقدر دستش بسته است.

هق‌هق خفه‌ای زد، آرام‌تر از خش‌خش شعله‌ها، و بعد احساساتش را سرکوب کرد. حداقل این یکی را می‌توانست کنترل کند.

بعد از لحظه‌ای بلند شد، خسته و سنگین، مثل پیرزنی که به میز تکیه داده، و به سمت در رفت. امشب دیگر نمی‌توانست ادامه دهد، چه دچار بی‌خوابی باشد یا نه.

نیو تا نیمه‌ی راه در، رفته بود که خشم، جای ناراحتی آرامش را گرفت. بی‌آنکه فکر کند، برگشت سمت میز، کتاب بی‌فایده را برداشت و آن را توی شومینه انداخت.

چرمش ترکید و کف کرد، و بوی تندى در اتاق پخش شد وقتی که کاغذهای درونش شعله‌ور شدند. کتاب در دل آتش باز شد، انگار در حال جان‌کندن بود، و در حالی که آتش آن را می‌بلعید و به دود تبدیل می‌کرد، شروع به کوچک شدن کرد. شدت سوختن باعث شد صفحاتش ورق بخورند.

نیو حروف نیم‌سوخته‌ی روی جلد پشتی را دید - یک T، یک N، یک Y.

پیش از آنکه کتاب کاملاً بسوزد، بیرون رفت.

وقتی دوباره از جلوی اتاق رد گذشت، به پنجره‌ی دیوار روبه‌رو نگاه کرد و به خودش گفت دلیلش این نیست که نمی‌خواهد در بسته‌ی اتاق رد را ببیند، یا فکر کند به اینکه خواهرش پشت آن در خوابیده - و این که زمان با شتاب به‌سوی لحظه‌ای می‌دوید که دیگر ردی وجود نخواهد داشت.

در آن ساعت دیر، بیشتر چراغ‌های شهر خاموش شده بودند، و آسمان چون پارچه‌ای به رنگ آبی نیمه‌شب بالای خیابان‌ها کشیده شده بود، پر از ستاره. آن قدر صاف بود که بتوان صورتهای فلکی را از هم تشخیص داد، و نیو تقریباً بی‌اختیار ایستاد، و نگاهش مسیرهای درخشان را دنبال کرد.

صورت فلکی خواهران نیمی از افق بالا آمده بود. یکی از خواهران پیدا بود، با دستی دراز شده به سمت دیگری که هنوز پشت انحنای زمین پنهان مانده بود.

زاویه‌ی دیدش آن قدر خاص بود که انگار داشت به درون زمین دست دراز می‌کرد.



## فصل اول

### نیو

در میان درختان، چیزی در حال حرکت بود.

نیو از دویدن باز ایستاد، و آن چنان به تنه‌ی درختی کوبیده شد که نفسش بند آمد. دیوانه‌وار به نظر می‌رسید و حسش هم همین بود - از برجی با چشم‌اندازی کابوس‌وار فرار کرده بود، جایی که درخت‌ها وارونه رشد می‌کردند و همه چیز در طیفی از سیاه‌وسفید و خاکستری بود. سرزمین سایه‌ها. زندان هیولاها، زندان خدایان. جهانی زیرین، جهانی نیمه‌جان، تاریکی‌ای که در اعماق وایلدروود ریشه دوانده بود.

نوعی منطق پیچ‌خورده در آن نهفته بود. یکی رد را بلعیده بود، و حالا دیگری نیو را. چند دقیقه پیش، او در تابوتی شیشه‌ای بیدار شده بود، با رگ‌هایی جوهری و ذهنی مه‌آلود و او آنجا بود. نیو لحظه‌ای تردید نکرده بود، نه وقتی برای توضیح گذاشته بود و نه حتی یک کلمه‌ی مؤدبانه. از تابوت بیرون پریده و دویده بود.

و حالا، البته، کمی پشیمان شده بود.

سعی کرد نفسش را آرام کند و صدای نفس‌هایش را کم کند. وحشت در حال خیز گرفتن بود، همان‌طور که به آن موجود در جنگل نگاه می‌کرد - اصلاً می‌شود هنوز اسمش را جنگل گذاشت وقتی درخت‌ها وارونه بودند؟ - موجودی آن‌قدر عظیم که به طور کامل دیده نمی‌شد، سایه‌های خاکستری در میان تنه‌های سفید، فقط آن‌قدر که حس حرکتی کند و سنگین را القا کند.

قلبش تازه داشت به ضربانی نسبتاً نرمال برمی‌گشت که دستی بازویش را گرفت و صدایی زمزمه‌وار در گوشش پیچید.

«و تو فکر می‌کردی کجا می‌ری، نیورا؟» سولمیر زمزمه کرده بود.

غریزه باعث شد آرنجش را عقب بکشد، به امید ضربه‌زدن به نقطه‌ای نرم در بدن او - اگر اصلاً نقطه‌ای نرمی در بدنش وجود داشت؛ بدن مردی بود لاغر و زاویه‌دار، مثل تیغ. با این حال، ضربه‌اش ناله‌ی کوتاهی از او گرفت، بیشتر از سر تعجب تا درد، و همین کافی بود تا نیو با پاشنه‌ی پا سعی کند پای او را لگد کند.

«به جان تمام قدیمی‌های بی‌روح، پابره‌نه‌ای.» صدایش بیشتر حاکی از خستگی بود تا عصبانیت، همچنان زمزمه‌ی نزدیکی، دقیقاً در کنار گوشش. «واقعاً فکر کردی می‌تونی...» جمله‌اش را با ناله‌ای دیگر قطع کرد، وقتی مشت نیو به استخوان لگنش خورد.

به همان اندازه که برای او درد داشت، برای نیو هم دردآور بود، و لب‌هایش با ناله‌ای خشمگین از هم باز شد. صدا بلند نبود، اما در سکوت عجیب آنجا پژواک داشت.

سولمیر بی‌حرکت شد، نگاهش بین نیو و آن موجود در جنگل که هنوز آهسته و مارگونه میان درخت‌ها حرکت می‌کرد، رفت و برگشت داشت. بعد دستش را روی دهان نیو گذاشت.

نیو در آغوشش تقلا کرد - ترجیح می‌داد با آن موجود در میان درختان وارونه روبه‌رو شود تا اینکه این‌قدر به سولمیر نزدیک باشد. او هم دست دیگرش را دور کمر نیو حلقه کرد و آرنج‌هایش را به بدنش چسباند، طوری که کمرش به لگن او چسبیده بود. سولمیر زمزمه کرد: «گوش کن» و لعنت به او، صدایش طوری بود که انگار می‌خواست آرامش کند. «می‌دونم از من متفری. اشکالی نداره. ولی قول می‌دم از کاری که اون چیز باهات می‌کنه بیشتر متنفر می‌شی.»

لب‌های نیو بی‌ثمر زیر دستش تکان خوردند، و حتی لحظه‌ای وسوسه شد که دستش را گاز بگیرد، تا بگوید که هیچ‌چیز در این دنیا یا دنیایی که تازه از آن بیرون آمده، به اندازه‌ی خود او برایش نفرت‌انگیز نیست.



اما بعد آن موجود در میان درختان برگشت، طوری که صورتش را دید. البته، صورت واژه‌ی دقیقی برایش نبود. درواقع، فقط یک دهان بود. دهانی با حلقه‌هایی از دندان‌های تیغ مانند، به بلندی قد نیو.

نیو صدای خفیفی از پشت‌دست سولمیر درآورد. دیگر تقلا نکرد. آن موجود نفس کشید، و بوی تعفنش مثل موجی گرم و بیمارگونه از روی نیو گذشت، بویی گندیده و ضخیم، تشدید شده توسط سرمای هوا. سولمیر او را محکم‌تر در آغوش کشید، بازویش مثل گیره‌ای دور شکمش بود. آن‌ها بی‌حرکت ایستادند و منتظر ماندند. پس از آنچه به نظر یک‌عمر می‌رسید، موجود برگشت، دهان هولناکش را به سویی دیگر چرخاند و دوباره به راه‌رفتن کندش ادامه داد. لحظه‌ای بعد، سولمیر او را رها کرد.

نیو با خشم به طرفش برگشت، چهره‌اش درهم بود و مشت‌هایش گره‌خورده. یکی از مشت‌هایش را بالا آورد، اما سولمیر سریع‌تر بود. دستش دو مچ نیو پیچید و مشت را پیش از برخورد به صورتش متوقف کرد. گفت: «بیا نیورا، لب‌هایش با لب‌خندی تحقیرآمیز خم شده بودند. «همه‌ی اون درس‌های دیپلماسی رو گذروندی، بعد حتی حاضر نیستی حرفم رو بشنوی؟» «دیپلماسی برای مردان شریفه.» دست‌های گره‌خورده‌شان در هوا لرزید، نیروهایی در برابر هم. «اینجا دیگه کاربرد نداره.»

«باشه.» با چرخشی سریع از دستش، بازوی نیو را پشتش پیچاند، بین بدن او و سینه‌ی سخت خودش. «پس راه غیردیپلماتیک. فکر کنم ته دلت همین رو بیشتر دوست داری. همیشه دنبال بهانه‌ای برای خوشنوی.»

نیو بدنش را تکان داد. سولمیر خندید، تیره و بی‌روح. «یک پیشنهاد، ملکه‌ی کوچولو. بذار حرفمو بزنم، بعدش می‌تونی بزنی منو. هر جا که خواستی. هر چقدر که خواستی.» در صدایش

چیزی نهفته بود، چیزی که نیو دقیقاً نمی‌توانست درک کند. چیزی پشیمان، خشمگین، چیزی عمیق مثل آتش زیر خاکستر. «قبوله؟»

انگار انتخاب‌های زیادی نداشت.

نیو گفت: «خیلی خب، حرف بزن.»

او کمی در پشت سرش آرام گرفت، گرچه هنوز بازویش را محکم نگه داشته بود. تقریباً در تمام انگشتانش حلقه‌های نقره‌ای به دست داشت که سردی‌شان مثل نیش در پوست نیو فرومی‌رفت - نقاطی یخ‌زده در دنیایی که از خودش هم سردتر بود.

«تو توی سرزمین سایه‌ها هستی.»

«حدس زدم.» پاسخ داد و سعی کرد با حالتی محکم، ترس را از صدایش دور کند.

«زن باهوشی هستی.» او جای دستش را عوض کرد؛ حلقه‌های نقره‌ای سرمای تازه‌ای به ساعد ظریفش منتقل کردند. «تو توی سرزمین سایه‌ها هستی؛ چون به کمکت نیاز دارم.»

«اگر نخوام کمکت کنم چی؟ اصلاً چرا باید بخوام کمکت کنم؟»

«چون واقعاً انتخابی نداری.» بعد او نیو را برگرداند تا روبه‌رویش بایستد، انگار مطمئن شده بود که تا خودش اجازه نداده، حمله‌ای از طرف نیو نخواهد بود.

سولمیر مرد جذابی بود، و این حقیقت نیو را دوبار برابر آزار می‌داد - هم از اینکه حقیقت داشت، و هم از اینکه خودش متوجهش شده بود. موهای بلند و صافش روی شانه‌هایش می‌ریخت، تا نزدیک آرنج‌هایش. رنگ موهایش را نمی‌شد تشخیص داد؛ دنیای بی‌رنگ سرزمین سایه‌ها آن را شسته بود، اما احتمالاً جایی میان طلایی و قهوه‌ای بود، اگر جایی با رنگ وجود داشت. ابروهای تیره‌اش همچون ضربه‌های خنجر روی پیشانی‌بلندش نقش بسته بود؛ بینی‌اش صاف و برجسته بود، و لبانش باریک با انحنايي شرورانه. قدبلند بود، آن قدر که وقتی به پایین نگاهش می‌کرد، مثل پرنده شکاری به طعمه‌ای در دام می‌ماند.

و چشم‌هایش... آبی بودند. در میان این همه خاکستری و سیاه‌وسفید، آبی.

گفت: «نمی‌خواهم خودم رو توجیه کنم، ولی نگاه چشم‌هایش چیز دیگری می‌گفت - انگار دلش می‌خواست توجیه کند. «فقط با صداقت کامل می‌گم که هر کاری که در دنیای سطحی کردم، هدفی داشت.»

«و اون هدف چی بود؟»

لبخندی سرد و بدون گرما گوشه لب‌هایش نشست. «کشتن پادشاه‌ها.»

نیو خوب بلد بود احساساتش را از صورت و بدنش دورنگه دارد، تظاهر به بی‌تفاوتی کند. مثل مجسمه ایستاد، درحالی‌که گیجی و شوک ناشی از کفر در ذهنش چرخ می‌زد، سعی می‌کرد این تکه را در پازلی جا بدهد که معنایی داشته باشد.

بالاخره گفت: «تو باید بیشتر از این برای من توضیح بدی.»

«آه، نیورا... تو که واقعاً فکر نمی‌کردی اونا موجودات خوبی هستن، نه؟ من می‌دونم فکر نکردی. دیدم که هیچ‌وقت نمی‌خواستی به اون تکه شاخه دست بزنی. همه این کارها به‌خاطر خواهرت بود، نه از روی تقوای بی‌جای مذهبی.»

«در مورد خواهرم حرف زن.»

آن جمله، با اقتدار سلطنتی‌اش، باعث شد چشم‌های سولمیر برای لحظه‌ای بازتر شوند. «حتماً، ملکه‌ی من.»

بی‌هیچ دلیل مشخصی، این عنوان صورتش را گرم کرد. بازویش را از چنگ او بیرون کشید، گرچه هنوز به او حمله نکرده بود. هنوز.

«پس می‌خواهی پادشاه‌ها رو بکشی. برای همینه که خواستی بیاریشون اینجا؟»

سولمیر سر تکان داد، با جدیتی که عجیب در تضاد با لحن تمسخرآمیز پیشینش بود.

درخت‌هایی پیچ‌خورده و منحرف، خون‌روی شاخه‌های سفید، تاریکی‌ای که می‌چکید.

خاطرات نیو قبل از اینکه به اینجا کشیده شود، پراکنده بودند. سخت بود جمعشان کند و به تصویر کامل برسد. ولی در اعماق وجودش، جایی که جادوی سرد لانه کرده بود، می‌دانست که قبل از اینکه وارد سرزمین سایه‌ها شود، کیرا، سولمیر و سایر کاهنه‌ها داشتند دریچه‌ای